

گاهنامه فرهنگی- ادبی دانشگاه علوم پزشکی گناباد



رقص قلم

مرید و مراد

به کوتاهی یک داستان

تازه‌های چاپ

زندگی نگار

دال مثل داستان



به وقت نقد
سمع خیال

شماره دوازدهم- سال ششم

هوا

شهریورماه ۱۴۰۲

فهرست مطالب



برقراری ارتباط:

ایمیل:

nagsr769@gmail.com

@hivaamag

@hivaamag

کانال تلگرام:

صفحه اینستاگرام:

نشانی: کتاباد میدان غدیر خیابان امام خمینی ستاد مرکزی علوم پزشکی کتاباد

رقص قلم:

- | | |
|----|-------------|
| ۸ | پهای می عشق |
| ۱۰ | شهریور |
| ۱۲ | ذوق کور |
| ۱۳ | امید |
| ۱۴ | نتوانم |
| ۱۶ | گمشان |



نوشتار:

- | | |
|----|------------------------|
| ۲۰ | مريد و مراد |
| ۲۲ | ۴. به کوتاهی يك داستان |
| ۲۴ | به وقت نقد فیلم |

زندگی نگار

- | | |
|----|------------|
| ۳۴ | نزار قبانی |
|----|------------|



کتابستان:

- | | |
|----|-----------------|
| ۲۸ | تازه های چاپ |
| ۳۲ | به وقت نقد کتاب |



شناسنامه

صاحب امتیاز: کانون شعر و ادب مدیریت تعالی
 فرهنگی دانشگاه علوم پزشکی کتاباد
 مدیر مسئول: پریسار ضای
 شورای سردبیری: نرگس رحیمی - نگار حسینی
 اعضای هیئت تحریریه:
 اسماعیل توکل - ابوالفضل هوشیار - امیر حسین
 حجابی - یگانه مرای - نمین پاک سرشت - رضا
 منصوری - سمیه محمد نژاد - نگار حسینی - زهرا
 محمدی - پریسار ضای - محمد کوهستانی
 ویراستار: نرگس رحیمی - رضا منصوری
 گرافیک و صفحه آرایی: ابوالفضل دلاوری نژاد
 باسپاس فراوان از: معاون محترم فرهنگی
 دانشجویی دانشگاه جناب آقای حسن ایرانی
 مدیریت محترم امور فرهنگی دانشگاه جناب آقای
 حسین توکلی ثانی
 مسئول نشریات دانشجویی دانشگاه جناب
 آقای صادق قربانی
 و کلیه عزیزانی که ما را در در نگارش و چاپ این
 شماره یاری کرده اند.

دال مثل داستان، ۳۸ < سمع خیال، ۴۶

سخن مدیر مسئول

اینجا چه میکنم؟ اصلا کیستم من؟؛ مرا تعلق خاطری
ناگسسته صدا بزنید...
من آمدن ام کرد کدورت را از چراغ های شهر آرمانی
خود بزدایم...
من آمدن ام درهای از ایستادن خسته رابه چرا بزم...
ماه آستن تلاء لو است...
و من سرگرم ترنم ضیافت بارانم...
مرا شبد ر سز آلود صدا بزنید...
برای اشباح آدمیان لالایی اغماض بخوانید...
لبان اکراه را با شعاع عشق ببوسید...
لابه لای اوراق چشم هایشان گردی شعر بریزید...
و سراخردانید...
ما مصدر شفاعتیم بگذارید صرفمان کنند!

سبز باشید:

پریسار ضایی، مدیر مسئول نشریه هیوا



رقص قلم

"بهای می عشق"

باید امشب به در میکان بیتوته کنم
بنشینم سر راه
پیر میخانه از اینجا امشب،
شاید آهسته عبوری بکند
باید از او بخرم ذردی کهنه می ناب
که مرا مست کند تادل شب
آن قدر کم شوم از هستی خویش
تا که در ریشه می عشق رخ تو پوته کنم

لحظه های گذرد
شب پر از سایه می وحشت زده می تنهایی
سرفرو کرده به هر کجی تار
نور چشمان پراز وحشت من
می شکافد شبق این شب را
که مرا از دور کسی پیدا شد
پیر شب آمد و دست طلب و خواهش من
گوشه می دامن او را بلعید
مرغ شب بر شرر گرم نیازم خندید

پیر گفت:
طلبت چیست بگو؟
گفتم ای مرشد میخانه می عشق
دوسه پیمانه مرا بهمان کنز است
احتیاجم سه مستی است، دلم پر خون است

تویا بردل یک عاشق زار
بک نفس، احسان کن
پاسخم داد، بهای طلبت بسیار است
درازای دوسه پیمانه می کهنه می ناب،
که تو را مست کند تادل شب

چه برایم داری؟
کیسه ای زردادم
پیر زهی مرا برگرداند
گفت این مستی و شیدایی و عشق
به زرا اینجا دهند از چه هزاران باشد
سینه ات را بشکاف
ودلت را به بهای می میخانه بد
گر که عاشق شدی و مست شدن شیوه می توس
بایدت دل بدهی

سینه را چاک زدم
ودل پر تیش و پر خون را
درازای شبی از عشق تویی خویش شدن، بخشیدم

"سوکل مشایخی"

اسماعیل توکل
ترم 5 پرستاری



شهریور

بیای شهریور پیراهنت بیلاق لک لک ها صدای جاری گنجشک در خواب مترسک ها

بیای ای امن، ای سرسبز، ای انبوه عطر آگین بیای تا تخم بگذارند در دستانت اردک ها

گل از سروا بکن ده را پریشان ی کند بویت و به سمت توی آیند باد و بادبادک ها

تو در شرم شکوه دختری از ایل قاچاری که ی رقصد اگر چه روی قلیان و قلت ها

تمام شهر دنبال تواند از بلخ تا زابل سیاش ها و رستم ها، فریدون ها و بابک ها

همین که عکس ماهیت ی چکد توی قنات ده به دورش مست ی رقصند ماهی ها و جلبک ها

کنار رود، دستت توی دستم، شب، خدای من شکوه خند ای تو، سکوت جیرجیرک ها

مرا بی تاب ی خواهند، مثل کودکی هامان تو مامان، من پدر، فرزندها مان هم عروسک ها

تو آن ماهی که معمولاً رخت را قاب ی گیرند همیشه شاعرانی مثل من، از پشت عینک ها

"حامد عسکری"

اسماعیل توکل

ترم 5 پرستاری



۱۱



۱۰

"ذوق کور"

زاده‌ی خانه‌ی بغض و خفقان هستم من
دلر از سنگ شدن، بی ضربان هستم من

بس که ذوق دلر از کودکی ام کور شدن
دختری مرده دل و بی هیجان هستم من

مثل آن کوه که اندوخت به جان آتش را
دست من نیست، به حال قوران هستم من

مرض رفته به جانی که مداوایش نیست
یا به قول همگان، یک سرطان هستم من

به تماشا بنشین، این لحظات، این تن را
آخرین قطره‌ی خون در شریان هستم من



۱۲

ابوالفضل هوشیار
ترم 5 پرورش‌ناسی



"امید"

باید بپذیرم که دگر نیست امیدی
باید بپذیرم که از این عشق بریدی

من عاشق آرامش چشمان تو بودم
هرچند تو گفتی که ز من خبر ندیدی

در پاسخ اشعار جگرسوز من ای یار،
این سینه‌ی آتش زده را خوب دریدی؛

در دام توافتم و پروا نگی ام را
با تلخی تکرار شدن تار تنیدی

داروی شفا بخش مرا یافته‌ای حیف
بر بستر من این بار کمی دیر رسیدی

بین من و تو هیچ نماند است از این عشق
باید بپذیرم که دگر نیست امیدی

#یامین

یگانه مرا
ترم 4 داروسازی



۱۳

"نتوانم"

خواهان تو هستم و وصلت نتوانم وین داغ جگر سوز نهفتن نتوانم

از بی مهری تو سهم گلو بغض گران است بس گران است و فروختن نتوانم

باز با یاد تو امشب مرا خواب نماند در فکر تو هستم و خفتن نتوانم

در اول کار، شرط ما مهر و وفا بود سردی نکن ای جان که رفتن نتوانم

گرچه تو نداری ز وفارسم و نشانی عهد بستیم و شکستن نتوانم

در دست من از بهر شکایت، قلم هاست ای یار جفاکار نوشتن نتوانم

در محضر عشق هر که نباخت دل، ضرر کرد این منفعت است و نباختن نتوانم

این شاعر بیچاره دیربست گرفتار تو بوده در بند تو هستم، نخوابتن نتوانم

از عشق مهتر من چه بگویم خوش دردبست، وصف گفتن نتوانم

امیر حسین حجابی
ترم 4 پرستاری



۱۵



۱۲

"گمشد"

شب تاریکی بود

ناگهان با آهی بلند

قفس سینه‌ی دردمند پدر خالی شد

غم سنکینی بود

چهره‌ها را پرکرد

مادرم گفت: بی خیال ی‌گذرد

و پدر، لبخند زنان تأیید کرد

هرچند این لبخند، فاقد هرگونه

ردی از شادی بود

بغضش را بلعید

من حواسم بود آن لحظه

که پدر در دلش از همه چیز ی‌نالید

اشک در چشمان پدر حلقه بست

قطره‌ای جاری شد

پدرم دستی برد و سریع جمعش کرد

پدرم ماتش برد

غم این صحنه دلم را لرزاند

کاش ی‌شد که در اندوهش مرد

شرم از چشمان پدری بارید

خانه در بهت سکوتی خفه شد

و در این خانه هر لحظه

چیزی گم ی‌شد

پدرم گفت: امید کجاست؟

من ی‌دانستم!

او هم گمشد بود...

امیرحسین حجابی
توم 4 پرستاری



۱۷



۱۶



۱۹



نوشتار



۱۸

"گمشد"

چیست عشق؟

آن است که نتوان گفت و نتوان شنید و نتوان بویید.
عشق آن چنان در بدنم می سوخت که نمی توانستم آن را توصیف کنم...
نمی دانم عشق را چگونه توصیف می کنی؛ ولی من عشق را فقط شایسته‌ی تنها يك نفر می دانم آن هم خدای یگانه...
وقتی عاشق در کنار معشوق قرار گیرد تمام معشوق‌های رنگارنگ جهان پوچ و بی معنی می شود و در آن زمان است که نمی توانی این عشق را انکار کنی. شاید نفهمی. درست است؛ شنیدن کی بود مانند...
باید ببینی که عشق و شعله‌هایش چطور دل و جانم را می سوزاند چطور قلب سنگی ام را به گدازه‌های محبت معشوق تبدیل می کند.
نه آرام دارم و نه قرار. تمام وجودم در انتظار است. نمی دانم کی، چطور و چگونه به معشوق خواهم رسید.
ولی می دانم که نزدیک است؛ حتی از رگ گردن نزدیک تر...
احساس می کنم در وجودم مولانایی شکوفه زده که شمس او را به دیدن معشوق می برد و از محبت‌ها و زیبایی‌های معشوق می گوید...
نمی دانم، نمی دانم این آتش شعله‌ور را چگونه خاموش کنم...
این آتش از زمانی که مرا خودش با دستان پاکش در ازل به وجود آورد، شعله‌ور شد و هر روز شعله‌هایش در سرتاسر وجودم نفوذ می کند. دستانم از شوق دیدار معشوق می لرزد، چشمانم برق می زند، قلم شعله‌ور می شود. شمس به من راه ملاقات او را نشان داده است. آری قرار است در عشق معشوقم بسوزم و بسازم.
در وجودم درخت محبت عشق شعله‌ور می شود، درختی که هر شاخه‌اش مرا به سوی معشوق صدا می زند و مرا هر لحظه از خودم بی خودتر می کند، گویی که مرا در جستجوی معشوق بی قرار می کند...
حتی نمی توانم بیانش کنم. آری؛ معشوق چنان عشق خود را در وجودم انداخته، چنان مرا بی قرار کرده که نمی توانم بیانش کنم...
نمی دانم این درخت که شاخه‌هایش از سر و تنم جدا شده و تا آسمان‌ها رفته؛ ولی ریشه‌هایش در تنك سلول‌های وجودم ریشه دواند مرا با خود به سوی بوی ناز معشوق می برد یا نه؟



۲۰

در ابتدا به تو گفتم نه می توانی او را ببویی نه می توانی بشنوی و نه می توانی توصیفش کنی، گفتم؛ ولی نه!
آن چنان دردناک است این عشق که از دردش هم بی قرار می شوم...
دردش را تا ابد با خود حمل کنم...
بویش بوی مادری دهد. بوی مادری که از خودش، وجودش و زندگی‌اش برای فرزندانش می گذرد...
صدایش آن چنان زیباست که دلری خواهد تا وقتی که جان در بدن است بنشینم و دیوانه‌وار به تنك کلماتش گوش فرادهم.
نه؛ نه؛ دیگر نگویم از دیدنش قد در دلر آب می شود. آن چنان دیدنش شیرین است که انکار باید يك معدن عسل از وجودم بیرون بکشند.
با هر نظری که به او می اندازم تمام وجودم در دریای محبتش غرق می شود.
آه چه کنم، چه کنم، تصمیم گرفتم که دیگر هیچ نگویم و تاجان در بدن است یا حق، یا حق را زمزمه کنم.

ثمین پاک سرشت
ترم 5 مامایی



۲۱



"نقد و مروری کوتاه بر فیلم خرچنگ (The Lobster)"

این روزها تعطیلات نوروزی را قبل از هر چیزی، تحمل می‌کنم. به خودم پیشنهاد این را داده‌ام که گذران این دوران را با دیدن فیلم آسان‌تر کنم و انا اکون، نمی‌خواهم صرفاً بیننده باشم؛ دوست دارم زاویه نقادی به آثار هنری داشته باشم کما اینکه این نقدها، قرار نیست حرفه‌ای باشند؛ اما حداقل باعث می‌شوند که با دیدن بازتری به آثار هنری پیرامون خود توجه کنم. ضمناً من تا حد توان از اسپویل فیلم جلوگیری می‌کنم؛ اما پیشنهاد می‌کنم قبل از خواندن این متن، فیلم را ببینید.

خرچنگ برای من مانند غذایی بود که سرد شده انا این سردی به طرز غیر قابل انتظاری آن را خوش طعم‌تر کرده است. دیالوگ‌های بی‌روحی که به بهترین شکل بی‌رنکی و فقدان ذوق را به مخاطب انتقال می‌دهند و در عین حال جذاب هستند. به ندرت این تناقض جذاب را مشاهده می‌کنیم و این هنر عجیب کارگردانی این فیلم (یورگوس لانتی موس) می‌باشد.



فیلم در ژانر درام، تخیلی بوده است و دنیاهایی فانتزی برای مخاطب خلق می‌کند؛ از هتلی که در آن چهل و پنج روز برای یافتن جفت فرصت داری وگرنه تبدیل به حیوانی شوی تا جنگلی که در آن پیدا کردن جفت ممنوع است. شخصیت اصلی فیلم (دیوید) پس از اینکه همسر خود را از دست داد، وارد فاز اول و آن هتل عجیب و غریب شد. در این هتل رقابت هولناکی بر سر جفت شدن وجود داشت؛ طوری که رقبا از هر روشی برای ایجاد شباهت نسبت به جفت مورد نظر استفاده می‌کردند. برای مثال اگر هدف شل بود، خود را شلی می‌کردند تا به او شبیه‌تر و برای ازدواج مناسب‌تر شوند.

تا بقیایشان به عنوان انسان به خطر نیفتند. این کم‌دی مسموم نویسنده ما را آگاهی به درصد شباهت بالایی با دنیای واقعی خودمان می‌رساند؛ یعنی در عین حالی که ما فضای فیلم را به عنوان یک فضای تخیلی پذیرفته‌ایم، با اندیشه به لایه‌های زیرین فیلم به شباهت‌های عجیب این فیلم با دنیای واقعی پی می‌بریم و این یعنی نویسندگان (افتمیس فلیپو و یورگوس لانتی موس)، کار خود را خیلی خوب انجام داده‌اند.

دیوید مصداق بارز آن گونه‌ای است که خلاف طبیعت حرکت می‌کند. در هتل مزدوج‌ها از دواجی ناموفق داشت و پس از فرار به جنگل مجردها هم عاشق دختری از آن جمعیت شد و عشقی مخفیانه را آغاز کرد. بحث ازدواج ناموفق شد و لازم می‌دانم یادآور دیالوگی دیگر که در زمره همان مفاهیم سورئال و در عین حال رئال فیلم قرار می‌گیرد، بشوم:

اگر با مشکلی روبه‌رو شدید که نمی‌توانستید حلش کنید، بچه به تون تعلق می‌گیره که معمولاً کم‌کم می‌کنه.

فکری که این دیالوگ به خوبی سخنان تیپیکال عمه، خاله، همسایه و... را برایتان مسجل کرد. این فیلم با کم‌دی سازنده‌ای که دارد، به نقد روابط عاطفی - زوجی در جهان پرداخته و این کار را ماهرانه به سرانجام رسانده. از نکات منفی فیلم می‌توان به بازی مصنوعی بازیگران جنگل اشاره کرد، شاید بامن هم نظر نباشید و بازی عوامل هتل را سرسام آور بخوانید؛ اما من با این عقیده مخالفم چرا که هتل سرسام آور بود؛ بازیگران هتل باید با بازی‌شان اعصاب ما را به هم بریزند و این کار را به زیبایی هر چه تمام‌تر کردند. انا در جنگل ما بازی خوبی دریافت نکردیم؛ آن تعهدی که هتلی‌ها به زوجیت داشتند، در جنگلی‌ها به مجرد گزینی دیون نمی‌شد. البته که نمی‌توان منکر فیلمنامه و خلق داستان با قوای نامناسب در جنگل شد و نظر بر این دارم این سستی قوام موجب گنگی کارگردان و بازی ضعیف بازیگران در این جنبه فیلم شده است.

فیلم بسیار پایان جالبی دارد. با کلوژی پی بردیوید به پایان می‌رسد و بیننده خود با فکر کردن سرنوشت این فیلم را متصور می‌شود. نه خبر از پایان قهرمانانه و شاد بود و نه پایانی که بتوان با آن، دستمال کاغذی را از دم دیدگان جمع کرد. البته هدف فیلم هم این چنین نبود و اگر پایانی در محدوده صفر و صدی سینماهای رایج دنیای داشت، باید برهوش عجیب نویسنده که این چنین دنیاهایی را خلق کرده، شک می‌کردیم.

محمد کوهستانی

ترم 5 پزشکی



هیوا

۲۲

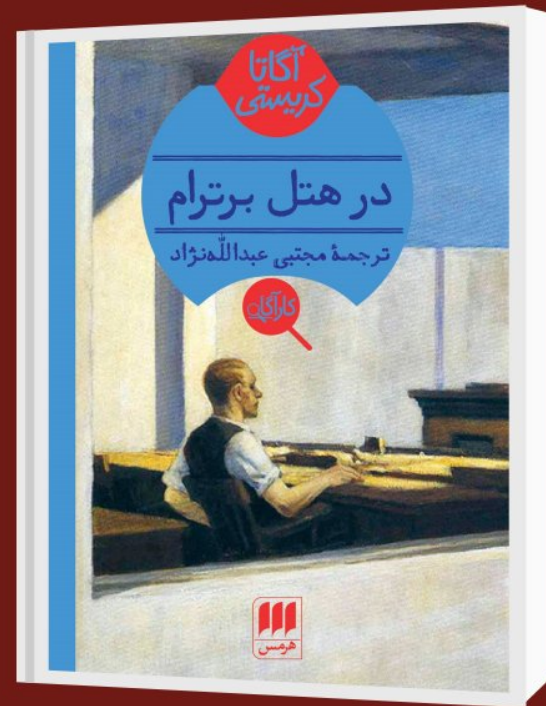
هیوا

۲۵

کتابستان



۲۷



۲۶

"تازه های چاپ"

کتاب در هتل برترام

اثر آگاتا کریستی

این کتاب حول محور هتلی به نام برترام است که در میان مردم لندن از شهرت و محبوبیت زیادی برخوردار است.

خانم سلینا هیزی یکی از شخصیت های کتاب، در هتل برترام، به دلیل مراجعه به دندان پزشکی و پزشک مربوط به دردهای روماتیسم راهی این هتل می شود. او در هتل با خانم مارپل روبه روی شود و از دیدن او تعجب می کند. خانم مارپل به اصرار خواهرزاده ی عزیزش به نام جوآن وست که نقاشی جوان و معروف است به لندن آمده است. او پیش از این هنگامی که چهارده سال داشته همراه با زن عمو و عمو نامس در هتل برترام اقامت داشته است. حضور این بانوی پیر اما هوشیار و تیزبین در این هتل و اتفاق های رمز آلود و ماجراجویانه داستان کلی کتاب، در هتل برترام، نوشته ی، آگاتا کریستی، را شکل می دهد.

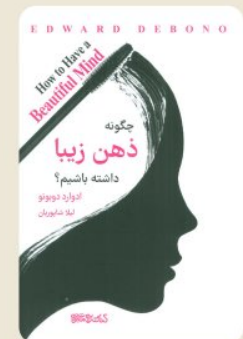
کتاب چگونه ذهن زیبای داشته باشیم؟

اثر ادوارد دیوونو

همه ی ما پول هنگفتی برای لباس، لوازم آرایش، رژیم غذایی و... هزینه می کنیم تا جسممان را جذابتر کنیم، ولی به نکته ای بسیار مهم یعنی داشتن ذهن زیبا، که جذابیت واقعی را بیشتر می کند و هیچ هزینه ای ندارد، توجه نمی کنیم.

اهمیتی ندارد که ظاهراً چقدر عالی هستید، اگر ذهنی ضعیف داشته باشید، امیدی به تحت تأثیر قرار دادن دیگران نداشته باشید.

به هوشی بالا، داشتن دانش فراوان و یانثروت زیاد نیاز ندارید. تمام آنچه نیاز دارید خلاقیت، تخیل و مبدلی است. ادوارد دیوونو تمام فنونی که همه ی می توانند یاد بگیرند را در این کتاب به صورت، تغییر روش تفکر افراد، با زبانی روشن و عملی به شما نشان می دهد که چگونه با روش های ساده، مردم را تحت تأثیر قرار دهید. تا زمانی که پیشنهاد های او را به کار نبردید نمی توانید باور کنید که چگونه ممکن است زندگی شما به کلی دگرگون شود.



کتاب انعطاف پذیری هیجانی

اثر سوزان دیوید

به ندرت پیش می آید مسیر رسیدن به رضایت فردی و حرفه ای مستقیم باشد. از هر کسی که به بزرگ ترین اهداف زندگی اش دست یافته یا در روابط فردی و اجتماعی اش موفق بوده پرسید داستان های زیادی از اشتباه ها، منحرف شدن ها و جاده های فرعی غیر منتظره در طول راه تعریف می کند. چه چیزی آن هایی را که از پس این مشکلات بر می آیند از کسانی که از خط خارج می شوند متمایز می کند؟ انعطاف پذیری؛ یا بهتر بگوییم انعطاف پذیری هیجانی.

انعطاف پذیری هیجانی رویکردی نوین و علمی است که به کمک آن می توانید فراز و نشیب های زندگی و ناکامی ها را با خویشتن پذیری، بصیرت و ذهن باز پشت سر بگذارید.

انعطاف پذیری هیجانی که از قلم فردی متخصص و دلسوز نوشته شده، نقشه ی راهی است برای تغییر رفتار واقعی. راهنمایی است که صرف نظر از این که چه کسی هستید یا چهره تان چه شکلی است روش جدیدی از عملکرد را جلوی پای تان می گذارد تا به تمامی پتانسیل های تان برسید.

کتاب چگونه يك درون گرای تأثیرگذار باشیم

اثر دیوید اینگلم

اگر به شما بگویند که باراک اوباما، آبراهم لینکلن، مهاتما گاندی، ییل گیتس، اپرا وینفری، اما واتسون، تام هنکس و خیلی از شخصیت‌های معروف درون گرا هستند، با خود چه فکری کنید؟

در این کتاب متوجه می‌شوید که درون گرایی آن قدرها هم که فکری کنید بد نیست. درون گراهای بسیاری در رشته‌های مختلف موفق شده‌اند و بسیاری از نایب‌های دنیا درون گرا بوده‌اند.

دیوید اینگلم کتاب چگونه يك درون گرای تأثیرگذار باشیم را برای کسانی نوشته است که دیگر نمی‌خواهند درون گرایی بر روابطشان با افراد دیگر تأثیر بگذارند؛ اگر فکری کنید در زمان اشتباهی به دنیا آمده‌اید و می‌خواهید به دورانی برگردید که خلوت‌گزینی و گوشه‌نشینی يك فضیلت محسوب می‌شد، این کتاب را بخوانید. شاید به این نتیجه برسید که در دنیای امروز هم می‌توان درون گرای محبوب و موفق بود.

کتاب آدم‌های نباتی

اثر محبوبه رابطیان

آدم‌های نباتی قصه آدم‌هایی است که در کنار هم و با هم زندگی می‌کنند، اما فرسنگ‌ها از دنیای هم فاصله دارند؛ آدم‌هایی که از حال دل و دنیای یکدیگر غافل مانده‌اند، نمی‌دانند نزدیک‌ترین فرد زندگی‌شان چه دوست دارد و یا حتی از چه چیزی بدش می‌آید؛ قصه آدم‌هایی که گویی از سرِ ناچاری، همچون گیاهان، فقط در کنار هم رشد کرده‌اند. هر کدام، به تنهایی، برای بقا و حیات در پی نور خورشیدند، بی‌آنکه بدانند که خورشید حیات آن‌ها با هم بودنشان است. آدم‌های نباتی روایت قصه عشق‌هایی است که کنارمان و با ما زندگی می‌کنند، ولی ما آن‌ها را نمی‌بینیم. اما شاید گاهی بخت یارمان باشد، شانس بیاوریم و خورشید حقیقی زندگی‌مان را درست بغلِ گوشمان پیدا کنیم.



کتاب کلین انتهای قطار

اثر مایکل وی. ایوانوف

ممکن است برای شما هم پیش آمده باشد که به رغم تلاش‌های پی‌درپی و رسیدن به اهداف موردنظرتان باز هم احساس بی‌ارزشی و ناکافی بودن رهایتان نکند. در واقع ممکن است يك روز مثل مایکل وی. ایوانوف نویسنده‌ی کتاب کلین انتهای قطار، به خودتان بیایید و ببینید با آنکه به نظر دیگران انسانی موفق و الهام‌بخش هستید، دیگر به خود و رؤیاهایتان باور ندارید. در واقع وجود نشخوارهای فکری، بی‌خوابی، احساس بی‌قراری و خیلی علائم دیگر می‌تواند به شما هشدار بدهد که يك جای معادله‌ی زندگی‌تان درست پیش نمی‌رود.

در واقع از دلایل مهم نوشتن این کتاب کمک به شما برای رسیدن به رؤیاهایی است که همیشه در سر پرورانداید و حتی ممکن است به خاطر دغدغه‌های روزمره به کلی فراموششان کرده باشید؛ اما اگر حالا دارید این سطرها را می‌خوانید، به نظری رسیدنایی درونی، شما را به توجه بیشتر نسبت به افکار و عواطف‌تان فراخوانده است که می‌توانید با خواندن کتاب کلین انتهای قطار به دعوتش پاسخ بگویید.



سمیه محمد نژاد
ترم 3 پرستاری



"به وقت نقد"

مرگ راوی (سمفونی مردگان) در غربت

وقتی ستاره‌ای خاموش شود، یک نفر می‌میرد.

به پیشنهاد دوست عزیزی این کتاب را خواندم. کتابی وهم‌آلود و سرد و تماماً مخصوص. به گفته‌ی خود نویسنده تصور ذهنی من که برآمدن از نام عباس به عنوان راوی داستان و تشابهی اسمی که با نویسنده‌ی کتاب (عباس معروفی) داشت، گویی نویسنده قصد روایت بخشی از زندگی خود را دارد و توجه ویژه‌ای به ابعاد تنهایی انسان، مهاجرت و وطن داشته است. به طور کلی ساختار این اثر پسمادرن به گونه‌ای است که خواننده از لابه‌لای قصه‌ها به اتوبیوگرافی معروفی می‌رسد.

خلاصه‌ی رمان:

داستان تماماً مخصوص روایت زندگی عباس ایرانی است، یک روزنامه‌نگار تبعیدی که بعد از آشتی‌های دهه‌ی شصت مجبور به فرار از ایران می‌شود. او در یکی از تظاهرات حکومتی، عشق نخستینش، پری را گم می‌کند و برای همیشه او را از دست می‌دهد. او برای فرار از دست مأموران حکومتی ابتدا به پاکستان سپس به آلمان فرار می‌کند. پس از آشنایی با دکتر برنارد، صاحب هتلی در واندلitz، زندگی‌اش دگرگون می‌شود. در آنجا با یانوشکا آشنا می‌شود و رابطه‌ی عاشقانه‌ای را آغاز می‌کند؛ ولی پس از مدتی یانوشکا در تصادف جانش را از دست می‌دهد. از سوی دیگر برنارد با اصرار زیاد و علی‌رغم میل عباس او را با خود به سفر قطب شمال می‌برد و آنجا دچار حوادثی می‌شوند که نزدیک است جانش را از دست بدهد؛ اما پس از نجات از این اتفاقات، دیدگاه راوی مهاجر نسبت به مهاجرت و زندگی دگرگون می‌شود. در 52 فصل درباره‌ی این مرد ایرانی می‌خوانیم و با مجموعه‌ای از رویکردهای او در زندگی روبرو می‌شویم و با آنچه پشت سرگذراننده با دوست دارد به دست بیاورد، همراه می‌شویم. از آنچه بر کودکی‌اش گذشته تا هنگامی که ناگزیر مادر و وطن را هم‌زمان ترک کرده، از آنچه تنهایی بر سر او آورده، از آن شکست‌هایی که در عشق خورده، از روزهایی که ناگزیر شده است در سختی و گرسنگی و شب‌کد... کتاب می‌تواند تکمیل‌کننده یا وام‌گرفته سه اثر معروفی باشد یعنی «سال بلوا»، «فریدون سه‌پسر داشت»، و «سمفونی مردگان». با حجتی زندگی‌نامه‌ی خودنوشت عباس معروفی باشد. در نهایت این تلفیق واقعیت و خیال از منظر بازگویی داستان به صورت سیال ذهن، مخاطب را به خواندن تشویق می‌کند.



عباس شخصیتی دارد عجیب. او کلکسیونری از روان‌نژندی است. افسردگی و دو قطبیتی شخصیت در او هویداست. مازوخیست است و هر جالذتی برایش هست همراه است با زخم و خون. داستان مملو از فلاش‌بک و استعاره‌های هنرمندانه و فضا سازی‌های ناب و معرکه و سینمایی است. نماد سازی و رمز آفرینی همیشگی معروفی این بار حول محور عدد 25 می‌چرخد... می‌توانیم بگوییم تماماً مخصوص، داستان خودکشی یک نویسنده در تبعید است. داستان از زمانی آغاز می‌شود که راوی روی صندلی نشسته است و اسلحه را روی شقیقه‌اش گذاشته است. هر چه مادر طی رمان می‌بینیم از ذهن راوی است و بعد در نهایت رمان با مرگ آنیمیا موجود درونی راوی (مرگ یانوشکا)، صدای شلیک می‌شنویم و تمام. از آن تکه‌های دوست داشتنی کتاب: من که جز تو، کسی را ندارم؛ ولی چرا تو را هم ندارم؟



کلام آخر:

قبل از خواندن داستان عاشق باشید. چون بعد خواندنش چنان سردتان می‌شود که چیزی جز عشق نمی‌تواند گرم‌تان کند.

پریسا رضایی
ترم 3 مامایی



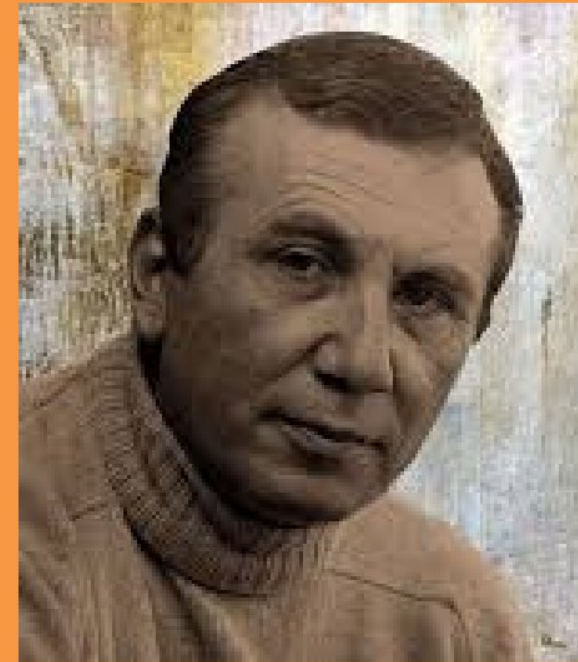
زندگی نگار



نزار قبانی

من چیزی از عشق مان
به کسی نگفته‌ام!
آن هاتُ را هنگامی که
در اشک های چشمم
تن می شسته ای دیده ان





نزار قبانی در خانواده‌ای متوسط در دمشق به دنیا آمد. نزار دومین فرزند خانواده بود (از چهار پسر و یک دختر). تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه ملی علمی دمشق خواند. نزار قبانی سرودن شعر را از شانزده سالگی آغاز کرد. در هجده سالگی گواهی نامه اول رشته ادبی آن مدرسه را گرفت. بعد در مدرسه تجهیز در رشته فلسفه درس خواند. زمانی که نزار مشغول تحصیل بود جنگ جهانی دوم در گرفته بود. او در سال ۱۹۶۵ میلادی توانست تحصیلات خود را به پایان برساند. او با اینکه رشته‌ی حقوق را دوست نداشت؛ اما به ناچار آن را در درجه کارشناسی از دانشگاه سوریه به پایان رساند.

دروزارت خارجه‌ی سوریه به کار مشغول شد. در شهرهای قاهره، لندن، بیروت و مادرید خدمت کرد و پس از وحدت مصر و سوریه سفیر این جمهوری متحد در چین شد. در ۱۹۶۶ کار دیپلماتی را رها کرد و فقط به شعر پرداخت. با شکست و عقب‌نشینی اعراب در مسئله فلسطین، از شعر عاشقانه به شعر سیاسی و شعر مقاومت روی آورد.

خودکشی خواهرش در ناکلی عاشقانه (۱۹۳۸)، مرگ پسر نوجوانش به بیماری قلبی، کشته شدن همسرش بلقیس الراوی در بمب‌گذاری سفارت عراق (۱۹۸۱) در بیروت، بر شعرش اثر گذاشت.

وی فرزند عاشق اما غمگین ادبیات عرب است. زندگی بر او تابی توانسته سخت گرفته؛ اما شکست‌های پی‌درپی او را از پانینداخته و تا آخر عمرش همچنان رویه‌جلو در حرکت بوده است. نبوغ و توانایی نزار قبانی به پای کسی نمی‌رسد و الهام بخش شاعران زیادی شاع است.

شعرهای شاعر پس از مرگ همسرش صورتی تلخ و شکایت‌آلود پیدا کردند به‌طوری‌که با خواندن آن غمی تلخ بر جان خواننده می‌نشاند.

به نزار قبانی لقب شاعر زن و عشق می‌دهند چرا که او بسیار در وصف زنان و زنانگی نوشته و عشق به زن را محور اصلی زندگی می‌داند. عشق او به بلقیس سبب شد تا هر نوع مادیاتی در ذهنش رنگ بیاورد و تنها چشمانش به احساس و عواطف گره بخورد. او بیش از سی دفتر شعر در وصف عشق نوشته و نشان داده که عشق والاترین مفهوم زندگی او است.

سختی‌هایی که نزار قبانی در طی زندگی خود متحمل شد باعث شد تا در اواخر عمر خود تبدیل به مردی غمگین، خسته و تنها شود. تحمل کردن سوریه برای او به شدت سخت بود؛ بنابراین تصمیم گرفت به سوئیس و فرانسه برود. مدتی را در این دو کشور گذراند و سپس تصمیم گرفت به لندن برود.

گرچه عمل آثار این مرد بزرگ عاشقانه است؛ اما او آثاری در حوزه ادبیات مقاومت و پایداری نیز نوشته که در نوع خود منحصر به فرد و جذاب است. برخی برترین آثار او که در ایران نیز در دسترس اند به شرح زیر است:

- کتاب عشق ماروی آب راه می‌رود
- کتاب تاس‌شوم از عشق
- کتاب کوچ پنجره‌ها
- کتاب دوست دارم امضای من است

زندگی در لندن بیش از هر جای دیگری برای او آسان بود چرا که پیش تر مدت زمانی را در آنجا گذرانده بود و نسبت به لندن تعلق خاطر داشت. پس از مدتی حال جسمانی او وضعیت بدی پیدا کرد و راهی بیمارستان شد. او نوشتن شعر را حتی در بیمارستان نیز کنار نگذاشت و قسمت‌هایی از کتاب کوچ پنجره‌ها را در آن جا نوشت. سرانجام در سن هفتاد و پنج سالگی بر اثر بیماری قلبی از دنیا رفت. گرچه در لندن دار فانی را وداع گفت؛ اما به درخواست خود او در کشور سوریه به خاک سپرده شد. مرگ او باعث سیاه‌پوش شدن دنیای ادبیات عرب شد.

تکه شعری از نزار:

تو با کدام زبان صدایم می‌زنی
سکوت تو را لمس می‌کنم
به من که نگاه می‌کنی

به لکنت می‌افتم
زبان عشق سکوت می‌خواهد
زبان عشق واژه‌ای ندارد
غریب ندارد

حضور تو آشناست
از ابتدای تاریخ بوده است
در همه زمانه‌ها خاطره دارد
تو با کدام زبان سکوت می‌کنی
می‌خواهم زبان تو را بیاموزم

نگار حسینی
مامایی ترم 3





دال مثل داستان

پارادوکس

زهرامحمدی
پرستاری ترم 5



۳



۳۸

نسیم باردیگر نگاهی به تابلوی روی سه پایه انداخت. دلش از فکر فردا شوری زد. اگر فردا کسی از نقاشی او خوشش نیامد چه؟ اگر خانم رضوی از تصمیمش پشیمان شود چه؟ استرس و نگرانی، ذوق و هیجان، همه‌ی احساساتش با هم مخلوط شده و مثل آتش شام شوربایی شده بود که فکر کردن به آن باعث می‌شد احساس تهوع به او دست دهد. این، اولین باری بود که فرصت شرکت در نمایشگاه نقاشی به عنوان یک نقاش را پیدا کرده بود. خانم رضوی لطف کرده بود و با وجود اینکه نسیم از اعضای مؤسسه‌شان نبود این اجازه را به او داد که یکی از تابلوهایش را به نمایشگاه بیاورد. این یک فرصت عالی برای او که دختری بیست و یک ساله و تازه کار بود به حساب می‌آمد. نمایشگاه‌های خانم رضوی همیشه با استقبال خوبی روبه‌رو می‌شدند. نسیم به‌خوبی می‌دانست که چه موقعیت خوبی برایش پیش آمده اما همان قدر که این موقعیت خوب بود، به همان میزان به او استرس وارد می‌کرد. افکار منفی دست از سرش بر نمی‌داشتند و او هرچه تلاش می‌کرد به آنها توجهی نکند، فایده‌ای نداشت. خوشحال بود؛ اما ناراحت هم بود. یک لحظه احساس کرد زشت‌ترین و احقرانه‌ترین تابلوی دنیا رو برویش قرار دارد. اما باز هم از اعماق قلبش آن را دوست داشت.

نسیم سعی کرد با دقت بیشتری به نقاشی‌اش نگاه کند و تلاش کرد به‌خاطر بیاورد که موقع خلق کردن تک‌تک خطوط آن چه احساسی داشت و به چه چیزی فکر می‌کرد. اصلی‌ترین بخش، نقاشی چهره بود. اما نه یک پرتره؛ یک صورت نامفهوم و نه چندان

نرمال که به دو نیمه‌ی جدا از هم تقسیم شده بود و هر نیمه‌ی آن درون مستطیلی عمودی قرار داشت.

سمت چپ صورت آبی‌رنگ بود و یک چشم که شاید بیشتر شبیه به نقاشی بچه‌های ماند به همراه نیمه‌ی از لب را در خود جای داده بود. سمت راست اما در زمینه‌ای قرمز قرار داشت و سروت‌ه کشیده شده بود. کل زمینه نقاشی پر بود از خطوط درشتی که همدیگر را قطع می‌کردند و مربع‌های نامساهاگی را می‌ساختند که رنگ‌هایشان در نگاه اول چندان به هم مرتبط به نظر نمی‌رسید. «کویسم، سبک عجیبی است!»

نسیم به یاد چند شب پیش افتاد. زمانی که مینا، دوست جدیدش در کلاس زبان، به خانه‌شان آمده بود و او نقاشی‌اش را به مینا نشان داد تا نظرش را بپرسد. مینا بعد از نگاهی با تردید به او گفته بود: «یکم... بجزوری نیست؟» نسیم گفت: «چه جوری؟» مینا که سعی می‌کرد دنبال کلمه‌ی مناسب بگرد گفت: «اوهم انگار یکم سخت فهمه!» و بعد خودش از کلمه‌ی سخت فهم خندش گرفت. سپس ادامه داد: «خب راستش رو بخوای هیچی ازش فهمید نمی‌شه؛ اصلاً چی هست؟» و در حالی که به نسیم نگاه می‌کرد منتظر پاسخ ماند. نسیم دست‌پاچه شده بود انتظار این واکنش را نداشت. بعد از مکثی کوتاه شروع به توضیح دادن کرد: «خب... این یه سبک نقاشیه، اسمش کویسمه. کلاً کویسم اینجوریه که یکم عجیب به نظر می‌رسه اما بدون هدف کشیدن نمی‌شه. یه سری معنا و مفاهیم خاصی پشتش هست که معمولاً مردم عادی نمی‌تونن خوب باهاش ارتباط برقرار کنن...» مینا با شنیدن

کلمه‌ی مردم عادی نگاهش تغییر کرد. نسیم فوراً متوجه شد و سعی کرد بحث را منحرف کند: «در کل اینجوریه دیگه... حالا از اینا گذشته برای چهارشنبه واقعا استرس دارم، امیدوارم نقاشیم مورد توجه قرار بگیره...» مینا که حالا دیگر کاملاً مشخص بود به او برخورد کرده است با لحنی تصنعی گفت: «نگران نباش انشالله همه چیز خوب پیش میره؛ ولی خب میدونی به هر حال اونایی هم که میان نمایشگاه‌ها همین مردم عادی‌ان دیگه...» سپس صفحه‌کوشی‌اش را روشن کرد و به ساعت نگاهی انداخت و گفت: «من دیگه باید برم نسیم چون بعد از کلاس می‌بینمت...» و خدا حافظی‌کنان به سمت در رفت.

او حتی به نسیم این فرصت را نداد تا بگوید که منظور بدی از حرفش نداشته. با یادآوری خاطره‌ی آن روز آهی کشید و در حالی که به پایین سه پایه بوم خیره شده بود به این فکر کرد که دفعه بعد که یکدیگر را ملاقات کنند مینا چه برخوردی با او خواهد داشت. اصلاً به درک... نسیم با گفتن این جمله سعی کرد افکار مزاحم را از خودش دور کند. دوباره به تابلوی نقاشی روبه‌رویش خیره شده نقاشی او بی‌معنی نبود و بی‌هدف کشیده نشده بود. او هم مانند خیلی از نقاش‌های دیگر سعی کرده بود بخشی از درونش را، درون پر تلاطم و پرتناقضش را، به تصویر بکشد. چهره‌ای که نیمه‌ی از آن واژگون شده و رنگ‌های قرمز و آبی به‌کار رفته در آن تضاد را نشان می‌داد. تضادی که بر عقایدش حاکم شده بود. تضادی که باعث می‌شد هر روز بین عقاید قدیمی و جدیدش بحث و

مجادله باشد و او از فکر اینکه طرف کدام سمت را باید بگیرد درمانده شده بود. نسیم امیدوار بود که حتی شدن یک نفر نقاشی او را عمیقاً درک کند.

صدای تیک‌تاک ثانیه‌شمار ساعت دیواری قدیمی، گذری بازگشت لحظه‌ها را فریادی زد. نسیم نگاهی به ساعت انداخت. ساعت از دوازده و نیم شب گذشته بود. باید هرچه زودتری خوابید، قرار بود فردا ساعت هفت و نیم صبح از طرف نمایشگاه برای بردن تابلو بیایند. باید صبح زود از خواب بری‌خاست. پارچه سفید را از روی صندلی کنارش برداشت و روی تابلو انداخت. سپس به آرای از اتاق خارج شد و درب را پشت سرش بست. فردا روز بزرگی بود.

سارا کمی جابه‌جا شد تا درست مقابل تابلو قرار بگیرد. از اینکه لحظه آخر بر تپلی‌اش غلبه کرده بود و تصمیم گرفت که به نمایشگاه بیاید خوشحال بود. واقعا کارهای خوبی را به نمایش گذاشته بودند. سارا سعی کرد تادر تابلوی رو برویش دقیق‌تر شود. در میان خطوط بزرگ و کوچک و رنگ‌های مختلف، یک صورت دیده می‌شد؛ صورتی که نیمه‌ی سمت راست آن واژگون شده بود و رنگ‌های قرمز و آبی دو سمت صورت باعث می‌شد فاصله‌شان حتی بیشتر به نظر برسد. سارا به مشخصات کنار تابلو نگاهی انداخت؛ نام اثر: پارادوکس؛ سبک: کویسم؛ نام صاحب اثر: نسیم کاظمی. دوباره به تابلو خیره شد. نام نقاشی در ذهنش آکوی شد. پارادوکس، پارادوکس... زندگی پراز پارادوکس بود؛ پارادوکس بین چیزی

چیزی که می‌دانست و چیزی که انجام می‌داد. به بخوبی می‌دانست که رفتارش با خواهر بزرگش پروانه درست نیست. به بخوبی می‌دانست که دارد آن دعوی کهنه و قدیمی را بیش از حد کش می‌دهد و کاملاً آگاه بود که بی‌توجهی هایش نسبت به پروانه زیاده‌روی است. آن زمان نوزده سال داشت. حالا نزدیک به سی سالش بود. نزدیک به ده سال از آن دعوی قدیمی می‌گذشت و حالا دیگر هیچ امیتی نداشت، اما با این حال نمی‌توانست رفتارش را تغییر دهد. می‌خواست امانی توانست. دیگر خیلی دیر شده بود؛ چگونه می‌توانست سال‌ها را ربطی به سردی‌هایشان را به یکباره نادیده بگیرد و با او صمیمانه برخورد کند؟ او واقعا از اینکه زودتر برای آشتی اقدام نکرده بود و گذاشته بود همه‌ی این سال‌ها اینگونه بگذرد عمیقا پشیمان بود.

قطع شدن ناگهانی موسیقی ملایمی که در سالن نمایشگاه پخش می‌شد، او را از افکارش بیرون کشید. به اطرافش نگاه کرد؛ به سه شماره‌نکشی‌های موسیقی دوباره پخش شد. سارا دوباره صورتش را به سمت تابلو برگرداند. اینبار دیدن نقاشی حس آشنایی نابی را در وجودش برمی‌انگیخت. انگار خودش را در درون نقاشی می‌دید. «نقاشی جالبیه، نه؟ سارا صورتش را به سمت صدا برگرداند. روبرویش مردی قه‌لند با ظاهری موجه را دید که لبخند ملایمی بر چهره‌اش داشت و به او می‌خورد سی و چند ساله باشد. سارا در پاسخ لبخندی زد و گفت: «آره، هم جالبه و هم ناملم برانگیز». مرد گفت: «درسته، منم همین اول که دیدم

خیلی آزش خوش اومدم و تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم... آره، مفهومی که هنرمند می‌خواست برسونه فکر منو هم به خودش مشغول کرد... آره دیدمتون، چند دقیقه‌ست که رو به روی همین تابلو ایستادین. سارا از حرف مرد تعجب کرد. مرد جوان که عکس العمل سارا را دید کمی دستپاچه شد و شروع به توضیح دادن کرد: «آخه... از اونجایی که از این تابلو خوش اومدم بود هر چند لحظه‌بری گشتم به‌نگاهی بهش می‌کردم». سارا لبخند معذبی زد و گفت: «اوو... بله متوجهم». مرد جوان سعی کرد جلوی حاکر شدن سکوت را بگیرد: «میدونین من دوچرخه سواری می‌کردم، به صورت حرفه‌ای. تقریباً چهار سال پیش بود که به آسیب خیلی جدی به پاهام وارد شد، و باید دوچرخه سواری رو برای همیشه کنار می‌ذاشتم. حدوداً یکسال درگیر این قضیه بودم، حال روحیم خیلی بد بود. برای اینکه از ناراحتیم کرکتم ساعت‌ها می‌دویدم و به سختی دوچرخه سواری می‌کردم در حالی که واقعا برای بدنم و بخصوص پاهام ضرر داشت». نگاهش را به زمین دوخت: «به عنوان یک ورزشکار باید اولویتم در درجه‌ی اول سلامتیم باشه ولی من کملاً این موضوع رو نادیده می‌گرفتم». وقتی صحبت می‌کرد غم عمیق در صدایش حس می‌شد. سپس صورتش را بالا آورد و لبخندی زد و ادامه داد: «این نقاشی منو یاد اون دورانم انداخت...»

سارا از صحبت‌های ناگهانی مرد تعجب کرده بود اما از طرفی تحت تأثیر داستانی که شنیده بود قرار گرفت برای همین عمیقاً دلش می‌خواست که با گفتن جمله‌ای ابراز

مهردردی کند: «حتماً دوران خیلی سختی رو گذروندین؛ برای یه ورزشکار هیچی بدتر و سخت‌تر از این نیست که تنونه ورزش مورد علاقت رو انجام بدی. واقعا جای خوشحالیه که تونستین از اون بحران عبور کنین». مرد با زدن لبخندی از سارا تشکر کرد سپس گفت: «شما چطور؟ چی باعث شد توجه‌تون به این نقاشی جلب بشه؟ سارا که دوست نداشت درباره داستان خودش حرف بزند می‌خواست با گفتن جمله‌ای از بحث دور شود اما قبل از آن که حرفی بزند مرد جوان گفت: «البته اگر دوست ندارین بگین، مشکلی نیست». سارا از خدا خواسته از فرصت استفاده کرد تا موضوع را عوض کند: «خیلی دوست دارم بدونم خودنقاش وقتی داشته این نقاشی روی کشید به چی فکر می‌کرده. شما چیزی درباره‌ی این نقاش می‌دونین؟ مثلاً چند سالشه یا قوی حرفه‌اش چقدر شناخته شده اس؟». حالا دیگر سارا هم از هم صحبتی با آن مرد جوان خوشحال بود. مرد گفت: «نه منم چیز خاصی درباره‌ش نمیدونم». سپس به اطراف نگاه کرد و با اشاره به مردی در همان نزدیکی ها که یونیفرم پوشیدن بود و مشخص بود از مسئولین نمایشگاه است گفت: «بنظرم بهتره از یکی از راهنماها درباره‌اش پرسیم. چون منم کنجکاو شدم». لبخندی زد و مرد راهنما را صدا زد. طولی نکشید که راهنما به نزدیک سارا و مرد جوان رسید. راهنما با لحنی خوش‌برخورد گفت: «بفرمایید، سوالی داشتید؟». سارا گفت: «می‌خواستم در مورد نقاش این اثر بیشتر بدونم؛ خانم نسیم کاظمی، راهنما باهمن لحن قبلی پاسخ

داد: «بله حتماً. خانم کاظمی از هنرمندان جوان و تازه‌کار، اما با استعداد این نمایشگاه هستن. یکی از بهترین کارهاشون رو مشاهده می‌کنین که اتفاقاً خیلی هم مورد توجه خانم رضوی که برگزارکننده‌ی نمایشگاه هستن قرار گرفت. درحال حاضر از ایشون فقط همین یک تابلو رو قوی نمایشگاه داریم. اما احتمالاً برای نمایشگاه‌های آیند سهم بیشتری رو به آثار ایشون اختصاص می‌دیم». باز هم اگر سوالی هست بفرمایید». سارا گفت: «گفتین جوون؛ چند سالشونه؟». راهنما گفت: «دقیقاً منم و ولی فکری کم نیست یا بیست و یک سالشون باشه». سارا با خود اندیشید: بیست و یک سال! واقعا سنی نداره. و در دلش او را تحسین کرد.

آقای مجاهد، راهنما به سمت صدا برگشت؛ خانم لاغر اندامی که یونیفرمی به رنگ یونیفرم راهنماها تن داشت او را صدا می‌زد. چهره‌اش پریشان به نظری رسید. راهنما گفت: «بیخشید، و به آن سوی سالن رفت. مرد جوان گفت: فکرشو نمی‌کردم بیست ساله باشه. سارا حرف‌های او را تایید کرد: «آره، منم همین‌طوره». مرد گفت: «مشتاق شدم تابلو رو ببخرم». سارا لبخندریزی زد و گفت: «ای بابا بد شد که، چون منم تقریباً مصمم‌ام که تابلو رو ببخرم». جدی؟ و خندید سپس ادامه داد: «حالا چیکار کنیم؟». سارا با لحنی حق به جانب گفت: «فک می‌کنم حق با من باشه آخه شما بعد از دیدنش از شد رد شدین اما من از همین اول که دیدم پاش و ایستادم». مرد جوان که از استدلال سارا خند داشت گرفته بود ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «واقعا دلیل قانع‌کننده‌ای بود». و پس از مکثی

کوتاه گفت: «بسیار خب مشکلی نیست من پا پس می‌کشم»، و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم کمی بالا آورد. سارا به رفتار با ناک مرد خندید و از او تشکر کرد. سپس به جایی که آقای مجاهد را هنما و همکار خانم اش استاده بود نگاه کرد که هنوز داشتند بایکدیگر صحبت می‌کردند. رو به مرد جوان کرد و گفت: «پس بریم پشون بکیم، هر دو از نقاشی فاصله گرفتند و به راه افتادند. مرد جوان گفت: «راستی من فایلم قنبره و در حال حاضر به فروشگاه دوچرخه و تجهیزات دوچرخه سواری دارم. خوشحالی شم بهمون سر بزیند، و کارت مستطیلی شکلی را از جیب کش بیرون آورد. سارا کارت را گرفت و تشکر کرد. در دلش به این فکر می‌کرد که حتماً به فروشگاه او سر خواهد زد. وقتی رو به روی راهنماها رسیدند توقف کردند. سارا گفت: «بیخشید من می‌خوام تابلو پارادوکس رو بخرم. راستی خود خانم کاظمی هستن؟ خیلی دوست دارم بینمشون». خانم راهنما دست‌پاچه شد: «میخشید ولی الان نمی... آقای مجاهد دستش را به سمت همکارش بالا آورد تا او را به سکوت دعوت کند و سپس شروع به صحبت کرد: «خیلی عذر می‌خوام ولی در حال حاضر امکان اینکه تابلو رو بخرین وجود نداره. سارا به آقای قنبری نگاه کرد، او هم از این حرف تعجب کرده بود. راهنما بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «راستش همین الان بهمون خبر دادن که خانم کاظمی توی راه اینجا تصادف کردن و قبل از رسیدن به بیمارستان از دنیا رفتن. ما خودمون هم خیلی شوکه... سارا دیگر صدای راهنما را نمی‌شنید. باورش

نمیشد؛ یک نقاش، یک هنرمند، دختری بیست و یک ساله با انبوهی از آرزو و استعداد؛ به همین راحتی دیگر در این دنیا نبود. آیا او دیشب می‌دانست که امروز می‌میرد؟ آیا او امروز صبح می‌دانست که بعد از ظهر می‌میرد؟ سارا به ساعت دیواری رو به رویش نگاه کرد. ساعت، پنج و سی و پنج دقیقه عصر را نشان میداد. پاندول ساعت دیواری به چپ و راست تکان می‌خورد و گذر بی‌ بازگشت لحظه‌ها را فریاد می‌زد. سارا تصمیمش را گرفته بود، همین حالا باید به خواهرش زنک می‌زد؛ حتی یک لحظه دیگر را هم نباید تلف می‌کرد.

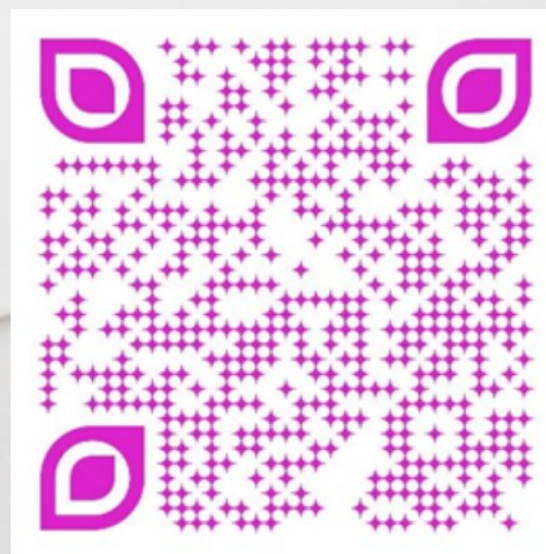
زهره محمدی
ترم 5 پرستاری



سمع خیال

بشنویم...

صنم؛ علی زند وکیلی



۳



۲۶

شماره دوازدهم_ سال ششم

شهریورماه ۱۴۰۲



آن هنگام که خواهان عشق اند
زیباترین واژه ها را می آورند
برای نفوذ در قلب ها
و آنگاه که می خواهند بروند
پی کمترین بهانه ها هستند
برای شکستن دلها...

نزار قبانی



هیوا